

فردسالان

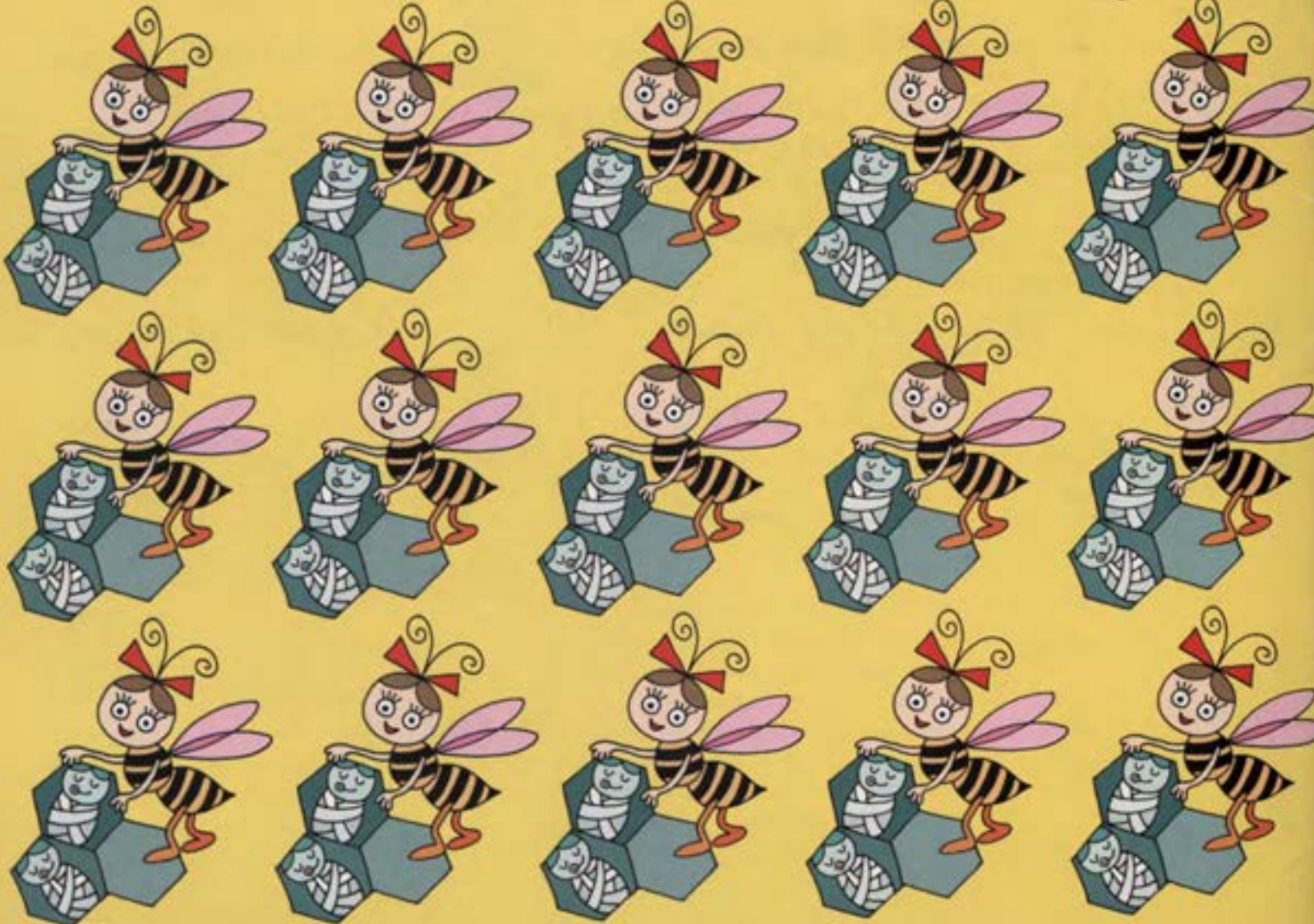
سال اول،

شماره ۳۷، پنجشنبه

۲۲ فرورداد ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان

دوست



۱۳		کار خوب
۱۷		زیب در جنگل
۲۰		قصه‌های دریا
۲۲		ماه تشنه
۲۴		قصه‌های پنج انگشت
۲۵		فرم اشتراک
۲۷		کاردستی

۳		با من بیا
۴		برو بالا، بالاتر
۷		نقاشی
۸		فرشته‌ها
۱۰		روی ماه خدا
۱۱		جدول
۱۲		بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف‌آبی ۸۷۷۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ فیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
- تلفن: ۸۷۰۱۲۹۷ و ۸۷۰۶۸۳۳ - فاکس: ۸۷۱۲۳۱۱



پدر و مادر عزیز، مهربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تقریبی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام. من زنبور ویزویزی هستم.
روی گل‌ها می‌نشینم و با شهد شیرین و خوشمزه‌ی گل‌ها عسل
درست می‌کنم. با این که خیلی کوچولو هستم اما عسل مرا قوی
و پرزور می‌کند. یادت باشد تو هم عسل بخوری تا مثل من
قشنگ و قوی باشی!
دیروز پروانه را دیدم که مجله‌ی دوست خردسالان را ورق می‌زد
و آن را به گل‌ها نشان می‌داد. من هم آمدم تا همراه
تو شعر و قصه بخوانم و بازی کنم.
با من بیا...





برو بالا، بالاتر

زهرة پریوخ



هوا سرد بود. آسمان پر از ابر بود. پیمان کوچولو پشت پنجره ایستاده بود. توپش توی بغلش بود. پیمان غمگین به ابرها نگاه کرد و گفت: «یا ببارید یا بروید کنار...» ابرهای اخمو از جایشان تکان نخوردند. پیمان دوید و رفت توی حیاط. توپش را انداخت بالا. با پایش محکم کوبید زیر توپ و گفت: «برو بالا، بالاتر. به ابرها بگو یا ببارند یا بروند کنار...» توپ رفت بالا، بالا، بالاتر... اما آن طرف دیوار، تالاب افتاد پایین.

درست جلوی دکان قصابی. قصاب کار می کرد. یکهو دید یک توپ جلوی دکانش افتاد. آمد بیرون و توپ را برداشت. این ور و آن ور را نگاه کرد. کسی را ندید. توپ را روی نوک انگشتش چرخاند. به آسمان نگاه کرد و گفت: «انگار از آن بالا آمدی، پس بهتر است برگردی همان جا. فقط بی زحمت سر راهت به ابرها بگو وقتی کار می کنم، دوست دارم چیک چیک ببارند.»

و توپ را انداخت بالا و با پایش محکم کوبید زیر توپ. توپ رفت بالا و بالا و بالاتر... و درست جلوی پای یک بی کار افتاد پایین. بی کار این ور نگاه کرد. آن ور نگاه کرد. به آسمان نگاه کرد. کسی را ندید. توپ را برداشت. نوک انگشتش چرخاند و چرخاند و گفت: «انگار از آن بالا آمدی، پس بهتر است برگردی همان جا. فقط زحمت بکش و سر راهت به ابرها بگو، من کار و بار ندارم. شما چرا بی کار نشسته اید؟ یک تاپ و توپی بکنید. سروصدایی راه بیندازید. ببارید و رنگ و روی دنیا را عوض کنید.» و توپ را انداخت بالا و با پایش محکم کوبید زیر توپ. توپ رفت بالا و بالا و بالاتر... خیلی بالاتر... وقتی خسته شد، چرخید و چرخید. آمد پایین و صاف افتاد جلوی یک غذاخوری. آشپز آتش را هم می زد. از پنجره توپ را دید.





آمد بیرون و توپ را برداشت. این ور نگاه کرد.
آن ور را نگاه کرد. کسی را ندید.

توپ را نوک انگشتش چرخاند و چرخاند. به آسمان نگاه کرد و گفت: «انگار از آن بالا آمدی. پس بهتر
است برگردی همان جا. فقط زحمت بکش و سر راحت به ابرها بگو. وقتی آشم را هم می‌زنم، دوست دارم
صدای تریک تریک باران را روی سقف بشنوم.»
و توپ را انداخت بالا و محکم. خیلی محکم کوبید زیرش.



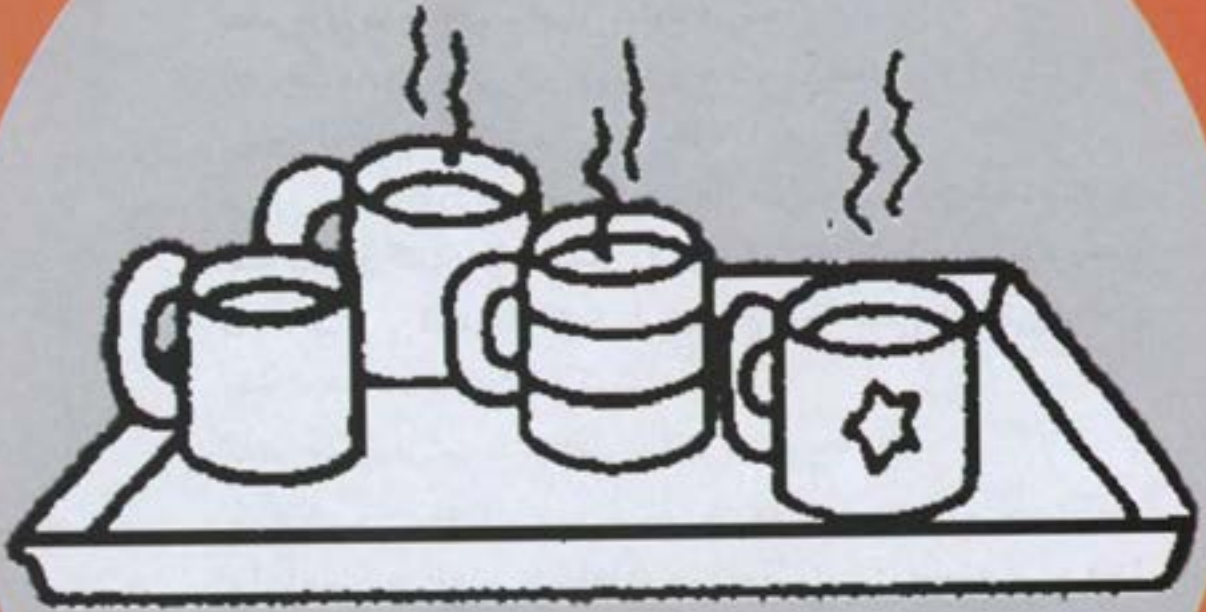


توپ رفت بالا و بالا و بالاتر، از
همیشه بیشتر، همان طور که بالا
می رفت، به سر و صورتش چند دانه باران
خورد، چرخید و چرخید و با دانه های باران
آمد پایین، این بار یک راست افتاد توی
باغچه ی خانه ی پسر کوچولو، پسر کوچولو
که خیلی وقت بود پشت پنجره منتظر
توپ ایستاده بود، تا توپ را دید دوید توی
حیاط، توپ را بغل کرد و گفت: «چه قدر دیر آمدی!
اما با باران آمدی، دستت درد نکند،
بعد از باران آفتاب می شود و من و تو یک
بازی حسابی می کنیم.»



نقاشی

رنگ کن.



فرشته‌ها



بعضی روزها خانهای ما خیلی شلوغ می‌شود.
آن وقت مادرم خیلی کار می‌کند و خسته می‌شود.
دیروز که مهمان داشتیم، پدرم سفره را پهن کرد.
من آب و لیوان را آوردم. وقتی ناهار خوردیم، پدرم بشقاب‌ها را
جمع کرد و گفت: «خدا کسی را که به دیگران کمک می‌کند دوست
دارد. امام می‌گفتند که کمک از بهشت آمده، یعنی کسانی که اهل
بهشت هستند به دیگران کمک می‌کنند.»
گفتم: «مثل فرشته‌ها که اهل بهشت هستند؟»
پدرم گفت: «بله. امام می‌گفتند، من هم دوست دارم کمک کنم.
برای همین هم بعضی شب‌ها که همه خواب بودند، امام، بی‌سرو صدا
به آشپزخانه می‌رفتند و ظرف‌ها را می‌شستند.»
امروز بشقاب و لیوان و قاشقم را خودم شستم.
بعد از مادرم پرسیدم: «این طوری فرشته‌ها مرا دوست دارند؟»
مادرم گفت: «فرشته‌ها همیشه تو را دوست دارند.
آن‌ها همه‌ی بچه‌هایی را که به دیگران کمک می‌کنند دوست دارند.»





روی ماه خدا!

محمد حسن حسینی



بادبادک جان برو
پر بزن در اوج، پر
در میان آسمان
دورتر شو، دورتر

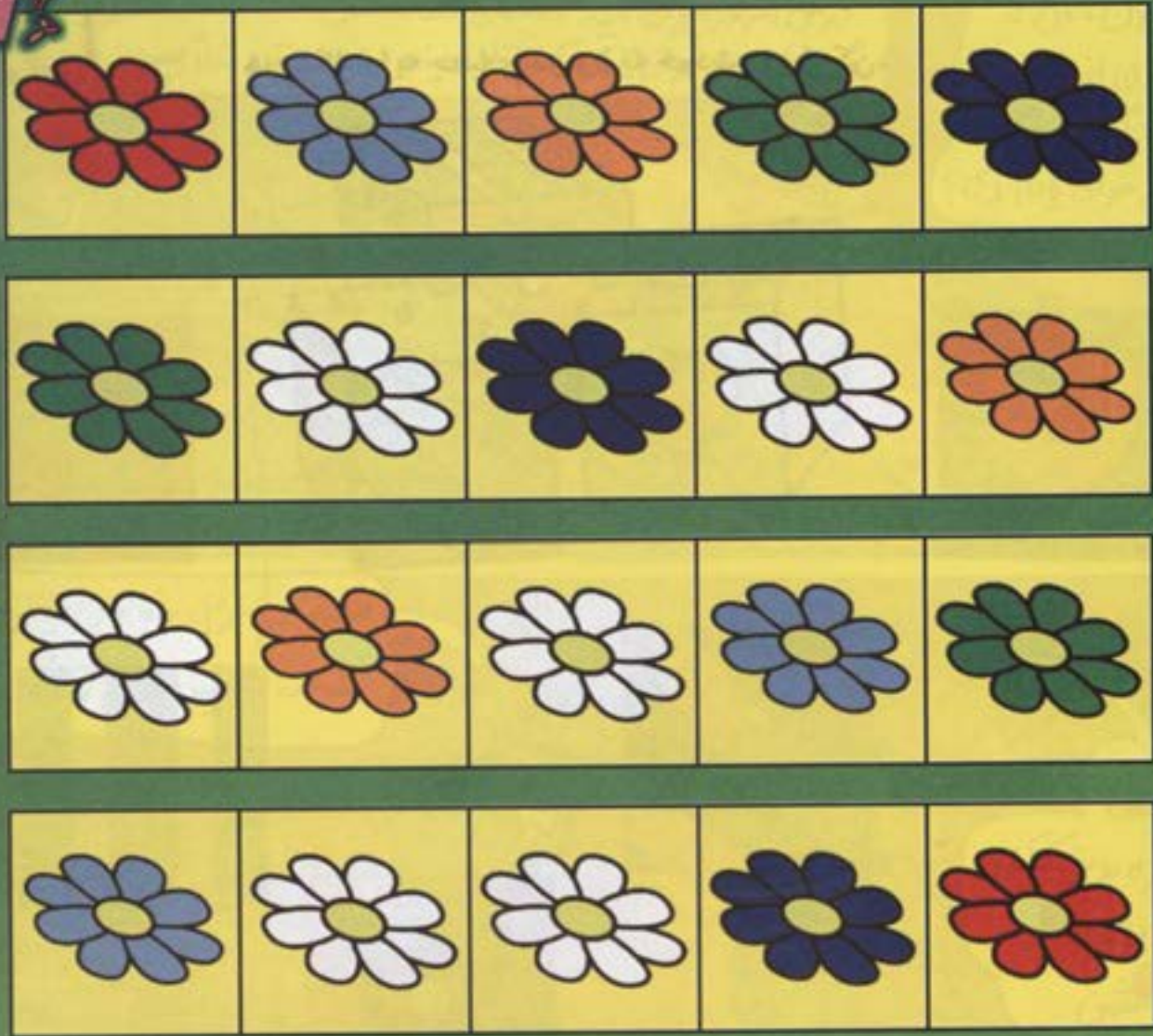
پر بزن خوشحال و شاد
روز و شب در آسمان
میهمانی می روی؟
هرچه می خواهی بمان

آسمان مال خداست
در دلش پرواز کن
روی ماهش را ببوس
ابر او را ناز کن





جدول

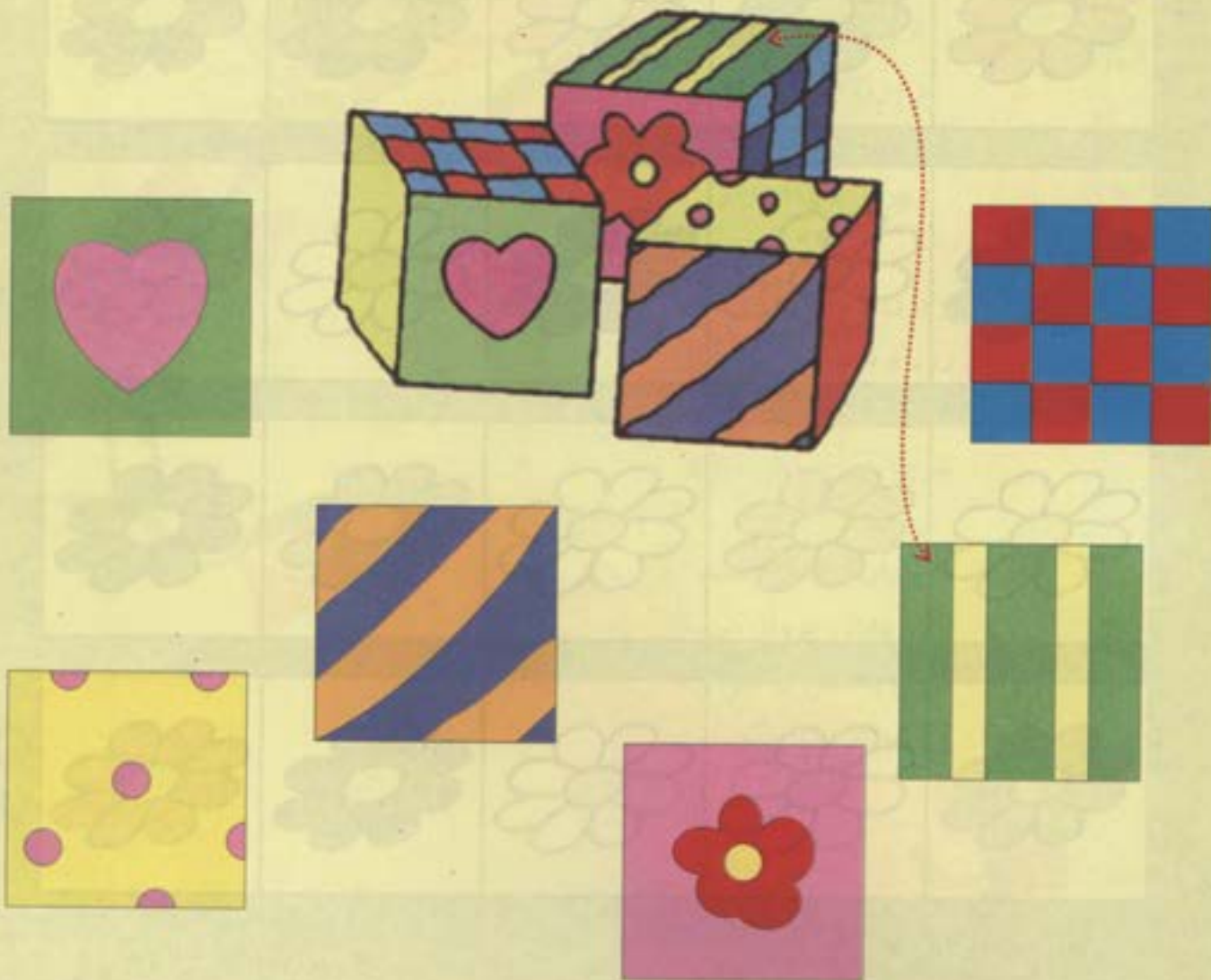


به شکل‌های ردیف بالا نگاه کن. گل‌هایی که رنگ ندارند رنگ کن.

بازی



هر شکل را به جعبه‌ی مربوط به خودش وصل کن.



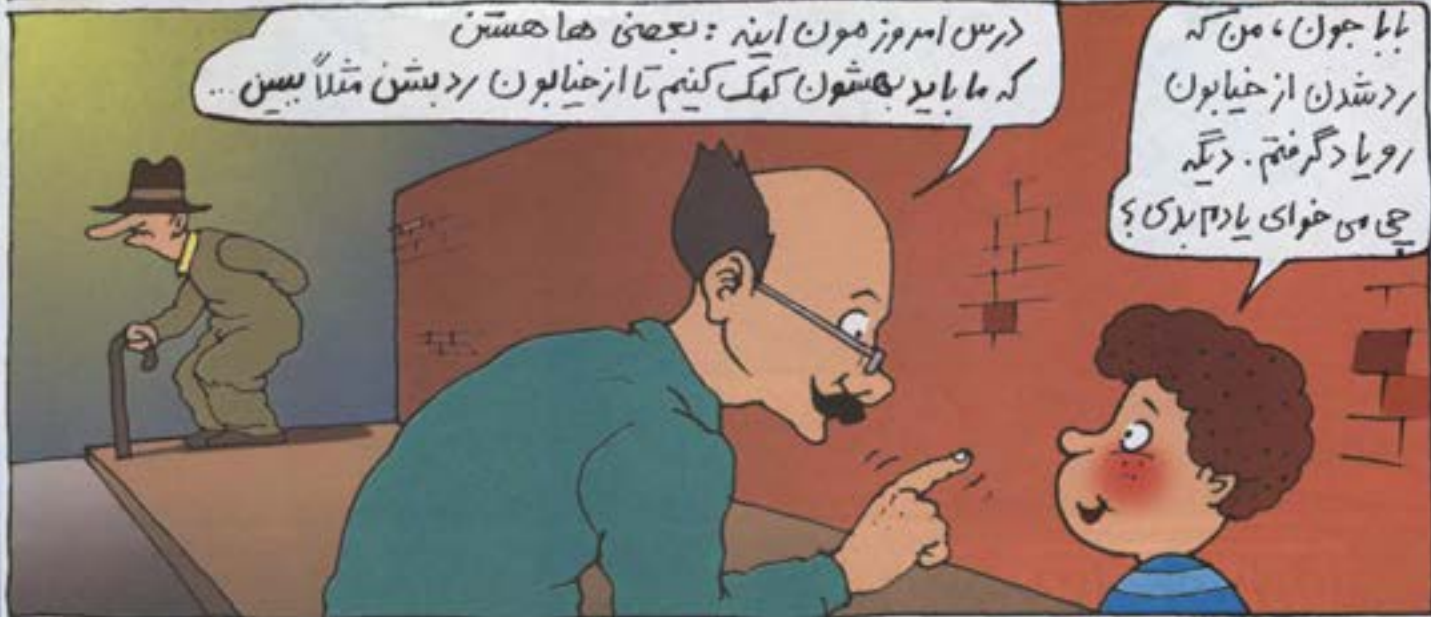
کار خوب

سازمان



درس امروز مون اینه : بعضی ها هستن
که ما باید بهشون کمک کنیم تا از خیابون رد بشن مثلاً بیسن ...

بابا جون ، من که
رد شدن از خیابون
رو یاد گرفتم . دیکه
چی می خواد یاد از برای ؟



ممنونم پسر . خیابون خیلی
شلوغه . ماشین ها هم که تند می رن

پدر جان
اجازه بدین کمکتون
کنم از خیابون
رد بشین





خدا عمرت بده پسر
دستت درد نکند

بابای من شاهکاره! کلی
ازش یاد گرفتم!



پیدا کرده! پیشی بوری!

چیه؟ می ترسی از حیایون
دستی، آره؟ اگه می تونی بیا و
منو بگیر! ترسو! ترسو!



منم می خواهم
از این کارای
خوب کنم...
اما آخه کیو
رد کنم؟

نگران نباش ای پیشی بوری جان
الان از خیابون زردت من کنم!

چخا؟

بین، اول سمت چپ خیابون رو
ننگاه می کنیم، ماشین نیارد. بعد میایم
تا وسط خیابون ...

بابا، منی خواهم...

... بعد سمت راست رو نگاه می کنیم آنگه ماشین بنود
هی ریم اون طرف ...
رسیدیم!

من نخوام برم اون ور خیابون
کیو باید بیسیم؟!



حزب خوب، پیشی بوری! هی بیسیم
که اون طرف خیابون و ای میسی و به من
می گی تر سو؟

ما نوکر شما هم
هستیم هالو خان!

حتماً پیشی بوری کلی خوشی له و داره
دُعاه می کنه! چقدر کار خوب، خوب!

پایان



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



زیپ



کرم



میمون



مورچه



مار





سوسکی



زیپ در جنگل

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.


یک روز، لابه‌لای علف‌های جنگل یک  پیدا کرد. او هیچ وقت  ندیده بود.





با ترس و لرز سراغ  رفت و گفت: «جان‌یا ببین یک  بزرگ آمده که

دندان‌های تیزی دارد!» وقتی  را دید گفت: «وای چه  بزرگی!» از آن جا

می‌گذشت، صدای  را شنید و گفت: «با من بودی!»  گفت: «جان‌یا ببین چه


 ترسناکی این جا آمده!» و  را به  نشان دادند. وقتی  را دید گفت: «چه دندان‌های ترسناکی دارد! این که  نیست. این یک  بزرگ است.»


از آن جا می گذشت، صدای  را شنید و گفت: «با من بودی؟» گفت:

« عزیزا بیا ببین چه  ترسناکی این جا آمده!» بعد  و  و ،

را به  نشان دادند. وقتی  را دید گفت: «کی گفته این  است.

این یک اژدهای بزرگ با دندان های تیز است.»  و  و  از ترس پشت 

پنهان شدند.  بالای درخت بود و حرف های آن ها را می شنید. شروع کرد به خندیدن. خندید و

خندید و خندید.  بالای درخت را نگاه کرد و پرسید: «چرا می خندی؟» گفت:

« شماها چه قدر ترسو هستید! این  نه  است. نه  این یک  است!»



گفت: «چه جور حیوانی است؟» گفت: «هم می خورد.»

گفت: «شاید.» گفت: «نه جانم اصلا حیوان نیست.» را آدمها

به لباس می دوزند! جلو رفت و به آن دست زد. نزدیک تر رفت. هم روی

دندانه های نشست و خندید. گفت: «مراقب باش دهانش را نبندد.»

خندید. هم آن قدر خندید که از خنده غش کرد و افتاد پایین!



قصه‌های دریا



۱) زیر آب‌های یک دریای بزرگ، کوسه ماهی زندگی می‌کرد که همه از او می‌ترسیدند.



۲) یک شب وقتی که همه به جشن عروسی دعوت بودند...



۵) شقایق ماهی‌ها هم لابه‌لای شقایق‌های دریایی قایم شدند.



۳) کوسه ماهی هم رفت تا عروسی را تماشا کند!



۴) اما همین که سفره ماهی او را دید از ترس زیر شن‌های ته دریا پنهان شد.



۷) هشت پای سفید خیلی عاقل و مهربان بود. او از ماهی‌ها خواست که بروند و کوسه ماهی را به جشن بیاورند.



۶) کوسه ماهی از این کار آن‌ها ناراحت شد و به عروسی نرفت.



۹) آن شب بزرگترین جشن عروسی زیر دریا برپا شد. همه در جشن بودند. شاد و خوشحال! حتی کوسه ماهی!



۸) ماهی‌های کوچولو به سراغ کوسه ماهی رفتند و به او گفتند که همه منتظر تو هستند تا جشن را شروع کنند!

ماه تشنه

طاهره ایبید



شب بود. هوا گرم بود و دهان ماه از تشنگی خشک شده بود و رنگش پریده بود.
ماه از توی آسمان، نگاهی به زمین انداخت.
خانه‌ای را دید، توی حیاط خانه حوض بزرگی بود. توی حوض پر از آب بود. ماه قل خورد و
قل خورد و از آسمان پایین آمد. از صورتش عرق می‌چکید. ماه پایین‌تر آمد، به حیاط رسید.
لب حوض نشست، لب حوض خیس بود. یک دفعه سر خورد و توی آب افتاد.
آب حوض خنک بود. از آن به بعد، ماه، ماهی شد و در حوض ماند.





قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

چندتا بز در مزرعه‌ای زندگی می‌کردند.
یک روز ...

این بزی رفت مزرعه رو ببینه

این بزی رفت کمی علف بچینه

این بزی رفت آب بخوره

این بزی رفت بازی کنه،

تاب بخوره،

این بزی اما تنها ماند

کاری نکرد،

سر و پاشو اصلا نتکاند

تنیل و بدقواره شد

توی بزها بیچاره شد.



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضا .



نشانی فرستنده:



جای تمبر

نشر و ج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره))
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی



شکل‌های پایین را قیچی کن. ماه و ستاره‌ها را در آسمان شب بچسبان.
آفرین! تو آسمان را ستاره باران کردی.

